



هوا از بوی دریا سنگین شده بود. تقریباً می‌توانستم مزه‌اش را بچشم که مثل شاخکی در تالار گرم شاهی پیچ‌وتاب می‌خورد. همین مرا از وحشتی واژگون‌کننده پر کرد.

مهمان‌ها از سرسرای ورودی سرازیر شدند، خنده‌های ریز و پیچ‌هایشان در فضای مرمین منعکس می‌شد اما من به کناره‌ها، نزدیک به دیوارهای سفید گچی چسبیده بودم. خیلی خوب توانسته بودم خودم را دور نگه دارم. تمام عمرم را صرف نادیده گرفتن جاذبه و فریب دریا کرده بودم، اما حالا مثل مهمان ناخوانده‌ای مودی، با ابریشم و پشم مرغوب مهمانانی که از راه دور و درازی می‌آمدند، از استحکامات قلعه لینوم عبور کرده بود.

«ایمجن؟» آگاتا سمتم آمد و با چشمان تیز و نگرانش بررسی‌ام کرد. مثل همان وقتی که ندیمه‌ی دوران نوجوانی‌ام شد و من دختری شش ساله بودم. به طرز باور نکردنی‌ای جوان، با پوست قهوه‌ای گرم، موهای مجعد براق و تیره‌ای مانند جوهر پخش شده در دوات. هیچ خطی روی گونه‌اش نیفتاده بود، اما گمان می‌کنم برای داشتن همچین چیزی باید خیلی لبخند بزند. «چی شده؟ رنگت پریده.»

«این لباسه.» دستم را روی جناغم گذاشتم، که شروع به لرزیدن کرده بود. «خیلی تنگه. می‌شه بندهاش رو شل کنی؟»

چهره‌اش از شدت درماندگی درهم رفت. «بندهاش اونقدری بلند نیستن که بشه شلشون کرد، اصلاً نمی‌فهمم چرا قبول کردی همچین چیزی بپوشی.» چین‌خوردگی روی شانهام را تنظیم کرد و سرش را تکان داد. «چطور تونستی قبول کنی با مردی ازدواج کنی که شعار زندگیش شکار و کشتن...»

«آگاتا، لطفاً.» توجه‌ام را روی اتاق نگه داشتم. روی میزهای پر از غذا، شمع‌های سوسوزن، جام‌های پر از شراب. «الان وقتش نیست.»

«پس کی وقتشه؟ عروسی دو روز دیگه ست.»

«می دونم.» وقتی به چشمانش نگاه کردم، دیدم که ناامیدی در هم می پیچید. «می دونی

که حق انتخابی به من داده نشد.»

عصبی، اتاق شاهی را بررسی کرد و سپس نزدیک شد و زمزمه کرد: «می تونیم بریم.

سال ها پیش باید می رفتیم. شاید یه راهی باشه که...»

دستش را گرفتم و او را، دور میز اصلی به سمت گوشه‌ای تنگ در سایه کشاندم. «بسه

آگاتا.» چشمان قهوه‌ای اش مثل یک چوب صیقلی چندوجهی گرد و کنجکاو بودند. «لطفاً، بهت

التماس می کنم دست از محکوم کردن من برداری، اونم بخاطر اینکه دارم سعی می کنم بهترین

استفاده رو از شرایط ببرم. من تا اینجا از خودم خیلی خوب مراقبت کردم. نکردم؟ به همین کار

هم ادامه می دم. چون باید اینکار رو بکنم.»

شانه هایش از ناامیدی خم شد اما لحنش تند بود. «اگه این ازدواج و بدبختی هایی که بعدش

می آد بهت نمی فهمونه که تو به اینجا تعلق نداری... فکر نمی کنم چیز دیگه‌ای این رو بهت

بفهمونه.»

می خواستم چانه ام را بالا بگیرم تا مطمئن به نظر برسم. تا او مرا به اندازه خودش شجاع و

سرسخت بداند. اما من چنین نبودم. «اینکه تو این رو بگی خیلی نا عادلانه ست.» صدایم را پایین

آوردم و به نرمی گفتم: «آخه کجا برم؟»

با عصبانیت دست هایش را بالا برد. «خب، فکر کنم هیچوقت قرار نیست بفهمیم، مگه

نه؟»

یک حفره وحشتناک در معده ام شکل گرفت. هنوز اوایل بعد از ظهر بود. مدتی طول می کشید

تا جشن نامزدی به طور کامل آغاز شود. اتاق را به دنبال نامزدم گشتم، اما هیچ جا دیده نمی شد.

پادشاه نمیا هم همینطور. مهمانان پر حرف تر به آرامی از درهای بلند اتاق شاهی وارد می شدند.

هوای شور بیشتری با آن ها به داخل می خزید. نفس هایم تند شد. «الان برمی گردم.»

آگاتا دستم را گرفت و محکم نگه داشت. «متاسفم. فقط می خوام که تو...»

سرم را تکان دادم. «می دونم. حالم خوبه. فقط به کمی هوا نیاز دارم.»

«منم باهات می آم.»

حتی در تاریکی، می توانستم ببینم که بدن کوچک آگاتا از ناراحتی سفت شده و حفره‌ی

درونم بزرگ تر شد. کارهای زیادی وجود داشت که در انجام شان ناتوان بودم، اما چیزی که بیش

از همه آزارم می‌داد این بود که بدانم کمبودهایی که دارم آنقدر برای آگاتا دردناک است. دستش را فشردم. «نه، اگه کسی متوجه نبود من شد به بهونه جور کن. خیلی طولش نمی‌دم.»
پیش از آنکه بتواند اعتراض بیشتری کند، ازش دور شدم، از میان درهای بلند بلوطی و ازدحام بازدیدکنندگان گذشتم. آخرین باری که قلعه لینوم اینقدر پر بود را به خاطر نمی‌آوردم، اما با تلاش راه خود را به سمت حیاط باز کردم و از مسیر باریک و پریپیچ‌وخم که به دیواره‌های قلعه منتهی می‌شد، بالا رفتم. هوای بیرون خنک و صاف بود. به طرز دلپذیری عاری از بوی نمک.

تپش قلبم فوراً متوقف شد.

دامن بیش از حد گشادم به دیوارها کشیده می‌شد و مروارید هایش گیر می‌کرد، اما من به راهم ادامه دادم. مکان مورد علاقه‌ام در تمام قلعه لینوم، همان که باشکوه‌ترین منظره رو به دریا را داشت، در انتهای باروها و بالای یک ردیف پله شیب‌دار بود. وقتی به آن نقطه خلوت رسیدم، نفس‌نفس می‌زدم.

کمرست خود را کشیدم و لبه نازک خاکستری ساحل شمالی را در دوردست دنبال کردم. روی نقشه، جزیره سراف شبیه یک آرواره هیولایی به نظر می‌رسید که از آب‌های لئوکوسیا بیرون زده است. پر از قلعه‌های دنداندار و دره‌های حریص، و بر بلندترین قله آن، پادشاه نمیا قلعه خود را ساخته بود. آن را به زور به وجود آورد، از صخره تراشید، و مانند تکه‌ای غضروف گیر کرده در دندان‌های کج جزیره فرو کرد.

سعی کردم اضطرابم را با یک بازدم بیرون کنم، اما چشمانم شروع به سوزش کرد. نمی‌توانستم توضیح دهم که چطور هم وحشت و هم انتظار برای عروسی‌ام به یک اندازه مرا فرا گرفته بود. چگونه هم از آنچه ممکن بود از آن برآید می‌ترسیدم و هم به بهترین‌ها امیدوار بودم. با کف دست به دیوار کوبیدم. «خدایان کوفتی.»
«انگار مهمونی شروع شده؟»

صدای عمیق و خش‌داری باعث شد بپریم. چرخیدم تا یک بدن عبوس، تاریک و بلند را ببینم که به دیوار قلعه تکیه داده. یک پیراهن سفید پوشیده که با دقت در شلوارش فرو رفته بود. چکمه‌های سیاهش به طرز مضحکی براق شده بودند. بدون شک او یکی از مهمانان تازه وارد بسیاری بود که اکنون قلعه را پر کرده بودند، هیجان‌زده از دعوتی نادر برای تماشای برای دیدن اینکه جزیره سراف و پادشاه منفور و گوشه‌گیرش در طول دهه‌های گذشته به چه چیزی تبدیل شده‌اند.

دامنم را مرتب کرده و اخم کردم. «به عنوان یه جنتلمن باید وقتی رسیدم اول خودت رو معرفی می کردی.»

سر تکان داد. با ابروهای درهم، نگاهش به چین‌های بسیار ابریشمی قرمز در یقه افتاده‌ام و مهره‌های شیشه‌ای سنگین به رنگ خون -رنگ پادشاه- که روی کرستم دوخته شده بود، افتاد. لباس زننده و از مد افتاده بود، و همانطور که به آن خیره شد، یک نیم‌لبخند کنایه‌آمیز بر لبانش نقش بست. «شاید باورت نشه ولی اولش ندیدمت.»

متزلزل بودم و می‌خواستم ببینم که کج‌شدگی مغرورانه لبانش از بین برود. پوزخندی زدم. «چطور جرعت می‌کنید به من بخندید، آقا.»

چشمانش از خشم گرد شد. «من نخندید.»

گفتم: «اوه بیخیال. می‌خواستم تنها باشم، اما هر وجب از این مکان پر از افراد بی‌ادبه، حتی این بارو.»

دهانش باز و سپس بسته شد. برای لحظه‌ای طولانی، فقط به من خیره ماند، مبهوت. «خب... نزدیک‌تر آمد، چشمانش را با اخمی باریک کرد. «با توجه به اینکه هر دو امیدوار بودیم تنها باشیم، شاید بتونیم با هم تنها باشیم. اگرچه اینجور که می‌بینم حس و حال با کسی بودن رو نداری.»

بهش خیره ماندم. مرا به یاد تابستان می‌انداخت. پوستی قهوه‌ای طلایی، چشمانی به رنگ برگ‌های تیره. باد موهای جوهری‌اش را به هم می‌ریخت طوری که روی ابرویش آویزان بود. شاهلنه، قدبلند و راست‌قامت و خوش‌هیكل و برازننده بود، اما چیزی که مطمئنم کرد یک اشراف‌زاده است طرز نگاهش به من بود. دلم می‌خواست بهش نه بگویم صرفاً چون به نظر می‌رسید به شنیدن آن عادت ندارد، اما چیزی درونم این انگیزه را سرکوب کرد. سرانجام گفتم: «می‌تونیم کنار هم باشیم اگه قول بدی دیگه به این لباس مضحک نخندی.»

یک نفس. یک نفس دیگر. سپس اخمش به یک لبخند کامل تبدیل شد و چالی در گونه‌ی پیش‌انداخت. «خواستهای بزرگیه.»

دهانم از خشم آمیخته با سرگرمی باز شد.

«ببخشید.» دستانش را به علامت تسلیم بالا برد، صورتش دوباره جدی شد. «صرفاً خیالم راحت شد که خودتم می‌دونی این... خیلی تو چشمه.»

«البته.» دامنم را با حالتی تحقیرآمیز تکان دادم. «غیرممکنه کسی متوجهم نشه.»

بار دیگر چال گونه‌اش را نشان داد و آرنجش را به دیوار تکیه زد و به چشم‌انداز خیره شد. سکوتی طولانی بین مان حاکم گشت. پرسیدم: «چرا از مهمونی فرار می‌کنی؟ عجیبه که این همه راه رو بیای تا قایم شی.»

فکش منقبض شد. «این قلعه... جای دلپذیری نیست.» صدای آهسته‌اش غمگین و ناآرام شده بود. لبخندی بی‌روح زد. «و شرابش هم اقتضاحه. تو چی؟»

به خطوط نیم‌رخش خیره شدم. چیزی در او باعث می‌شد بخوادم حقیقت را بگویم. اما در عوض گفتم: «من یکی که قطعاً از شراب دوری می‌کنم. اگه زیاد بنوشی، باید انتظار داشته باشی فرداش با سردرد و سوزش معده از خواب بپری.»

«بهم پول هم بدی شرابش رو نمی‌نوشم.»

کنار هم ایستاده بودیم و به قله‌های کوه و سروهای کهن و پیچ‌خورده، و به نوار درخشان دریا خیره شدیم.

به آرامی گفتم: «منظره‌ی خیلی زیباییه.»

«همین طوره.» بی‌پایان و گسترده بود و باعث می‌شد حس کنم بسیار کوچکم. «اما فکر نمی‌کنم نمیا بخاطر این قلعه‌ش رو این بالا ساخته باشه.»

با شنیدن نام پادشاه نمیا، از روی نارضایتی ناله‌ای کرد. ناگهان خلقت کج شد، برگشت و پشتش را به دیواره تکیه داد.

پرسیدم: «ازش خوش نمی‌آد، درسته؟» خیلی‌ها از او خوش‌شان نمی‌آمد.

از گوشه چشم نگاه کوتاهی بهم انداخت. «یه شایعاتی در این باره شنیدم که قلعه اون بالا ساخته شده تا بتونه مردم رو از پنجره به پایین پرت کنه و مطمئن باشه که مردن.»

خنده‌ای تلخ کردم، سپس نفس کوتاهی کشیدم. نمیا در بی‌رحمی خود بسیار خلاق‌تر از آن بود که صرفاً افراد را از پنجره‌های قلعه به بیرون پرتاب کند. «این شایعه خیلی جالبیه. باورش داری؟»

توجهش بر من سنگینی می‌کرد و مرا بی‌حرکت می‌ساخت. مرا مطالعه می‌کرد، انگار داشت ویژگی‌هایم را فهرست کرده، جوری که انگار به دنبال چیزی در آن‌ها بود. سرانجام، با صدایی که در سینه‌اش می‌گرید مانند طوفان‌های روی دره، گفت: «فکر می‌کنم تنها دلیلی که ممکنه یکی یه جایی انقدر مرتفع و دور از دنیا زندگی کنه، اینه که یا از یه چیزی می‌ترسه و یا یه چیزی رو پنهان کرده.»

نفسم بند آمد. دوباره به دریا نگاه کردم، در برابر سوزش بازگشته در چشمانم پلک زدم، احساس برهنگی می‌کردم. «اوه.»

«ناراحتت کردم؟»

«اصلاً.» دامنم را مشت کردم و به سمت پله‌ها رفتم. «بیخشید.»

«صبر کن.» یک قدم نزدیک‌تر آمد، دستی با مهربانی به نشانه کمک بلند کرد. «می‌تونم

کمکت کنم؟»

جدی بودنش باعث می‌شد بخواهم بهش تف کنم. «بنظرت به کمک نیاز دارم؟»

با لحنی آمرانه و کاملاً بی‌تأثیر از تغییر احساساتم گفت: «آره نیاز داری. اشک تو چشمت جمع شده.»

دوباره با آن چشمان نافذ به من نگاه کرد، انگار از آب ساخته شده بودم و او می‌توانست مستقیماً درونم را ببیند. دهانم را باز کردم، مطمئن نبودم چه می‌خواستم بگویم، که حرفم را قطع کرد. «ورودی و سالن‌ها پر از مهمون‌هاییه که مشتاق غیبتن. و همونطور که مشخص شد تو توی اون لباس...» نگاهش به پایین بدنم افتاد. «... تو توی اون لباس خیلی تو چشمی. بهتره قبل از اینکه بری پایین یه مکتی بکنی.»

احتیاطش مرا متحیر کرد. چیزی در او باعث می‌شد بخواهم تسلیم شوم. شاید چون در وجودش بدخواهی و بی‌صبری حس نمی‌کردم. می‌توانستم ثباتش را حس کرده، که باعث می‌شد صبر کنم. با نگاه‌های قفل‌هم، بالای پله‌ها، ایستادیم.

تندبادی قوی از دیوار زیر ما غرید. در گوشه‌های قلعه زوزه کشید و از میان موهایمان گذشت. یک قدم به عقب برداشتم. با لحنی تند گفتم: «ممنون بابت این گفت‌وگو. از خیره شدن به بخش‌های ترسناک سراف لذت ببرید، سرورم.» شروع به پایین رفتن از پله‌ها کردم. «اون‌ها به اندازه شراب ارزون بی‌انتهان.»



هنگامی که به تالار شاهی برگشتم، تقریباً داشت منفجر می‌شد. با ضرباهنگ موسیقی و جمعیت، و هوای شور ناآشنا پر شده بود. آگاتا کنارم ایستاد، بازویش دور بازویم حلقه شد. نفس عمیقی کشید و لرزید. «خوبه نمی‌تونن نفس بکشی.»

من با بی‌حوصلگی غرغر کردم. مکالمه روی بارو در ذهنم تکرار می‌شد و آن حس کشش

عجیب راه خود را به سینه‌ام باز کرد. «یه کم شراب می‌خوام.»

«بدتر از همیشه‌ست.» جرعه‌ای از لیوان نیمه‌خالی خود نوشید و چهره درهم کشید.

«پس سریع می‌نوشم.» از میان مهمانان نجواکنان به سمت میز نوشیدنی رفتیم. یک لیوان سریع نوشیدم، سپس سعی کردم نفس بکشم، و او اخم کرد.
 «می‌دونی نمیا عمدا دستور داد این لباس رو انقدر تنگ بدوزن.» حس و حالش ذره‌ای بهتر نشده بود.

جرعه دیگری نوشیدم. «آره، می‌دونم.» حدس زده بودم که نمیا می‌خواسته لباس من به سنگینی و فشار غل و زنجیر باشد. گران قیمت و پر زرق و برق، تا بازدیدکنندگان او را در این بخش از لباس ببینند، و من وظیفه پنهان کردن دردم را داشته باشم. می‌خواست به من یادآوری کند که حتی بعد از دواج نیز، همچنان تحت کنترلش خواهم بود.

با صدایی آرام گفتم: «امیدوارم یکی رو برای رقصیدن پیدا کنی.» و سعی کردم موضوع را عوض کنم. «می‌دونم چقدر دوست داری. موسیقی نباید به خاطر شرایط من خراب شه.»

گفت: «نادیده گرفتنشون سخته.» تماشا کردم که اولین رقصندگان می‌چرخیدند و می‌پیچیدند، و اجازه می‌دادند ارتعاشات طبل و عود آن حس را در سینه‌ام خفه کند. آگاتا پرسید: «و شام دیشب با کاپیتان دلربات چطور بود؟» سوالش با طعنه آمیخته بود. «همسر آیندت شبیه همونی بود که انتظارش رو داشتیم؟»

انتظار داشتیم کسل‌کننده و خشن باشد، اما در کمال تعجب، کاملاً برعکس بود. از شوخ‌طبعی‌اش شگفت‌زده شده بودم. مودب بود و مکالمه‌ای متفکرانه ارائه داد. هنگام رفتن، مرا به آرامی بوسید و انگشتانش روی فک من محکم بود. «خوب بود. مهربون بود.»

نگاهی که بهم انداخت مثل لگدی به زانویم بود. «مهربون.»
 گلویم گرفت. «من... منظورم این بود که اون... فقط منظورم این بود که ازش نمی‌ترسیدم.»

زنی در کنارم نفس نفس زد و به درهای بلند و بلوطی تالار شاهی اشاره کرد. اولین کسی نبود که این کار را می‌کرد. بسیاری از بانوان جوان با دیدن بال سیرن که بالای سرشان آویزان بود، در تضاد با دیوار کم‌رنگ، غش کرده و به دوستان یا همراهان خود تکیه داده بودند. پره‌های بزرگ باز شده بودند؛ پیچ‌هایی از طریق استخوان آن را به لوح چوبی‌اش وصل نگه داشته بودند. نور کم و طلایی شمع، رنگ‌های پر جنب و جوش پره‌های سیاه‌بال را نمایان نمی‌کرد مثل خطوط آبی و سبز درخشان در مرکز و خطوط بنفش در حاشیه‌اش، اما من می‌توانستم آن را از حفظ نقاشی کنم. نگاهم به کتیبه مرمرین زیرش افتاد.

هیولا همیشه کشته می‌شود.

این شعار ریشه سیاه ظلم پادشاه نمیا و دلیلی بود که همه حاکمان دیگر مجمع الجزایر از او متنفر بودند. به همین دلیل بود که همه این مردم روزها از دریا‌های خطرناک عبور کرده بودند تا از جزیره‌ای فقیر و تقریباً بایر دیدن کنند. برای دهه‌ها، پادشاه نمیا تمام حسن نیتی را که ممکن بود زمانی از آن او باشد، با عمل شنیع شکار سایرین‌های الهی از بین برده بود.

از گروه زنان جوان فاصله گرفتیم، که چشمانشان مرا یافته و با تحقیر نگاهم می‌کردند. نمیا در اینکه من را تبدیل به نمایش کند، موفق عمل کرده بود. ما در نزدیکی سکو، جایی که پادشاه نمیا با ملکه پادشاهی‌های متحد دلا و گوس صحبت می‌کرد، پنهان شدیم. بلندقامت و سینه‌ستبر بود. موهای سیاهش با رگه‌های خاکستری با پوست روشن‌ترش در تضاد بود. چهره باریک و معمولاً عبوسش با لبخندی بر آن بسیار عجیب به نظر می‌رسید. با غرور اشاره‌ای کرد و به سینه‌اش زد. کت قرمز تیره‌ای که پوشیده بود، با دکمه‌های یاقوتی در جلویش، در برابر چهره خشنش بیش از حد ظریف به نظر می‌رسید.

آگاتا با لحنی کشدار و اخمی نفرت‌انگیز بر چهره‌اش، خیره به او، گفت: «داره خیلی خوب می‌درخشه.»

دوباره بند لباسم را کشیدم و ناله‌ای کوچک از ناراحتی سر دادم و گفتم: «نمی‌فهمم چطور می‌تونی با همچین انزجار آشکاری بهش نگاه کنی. نمی‌ترسی متوجه شه؟»
پاسخ داد: «من نمی‌تونم هیچ جور دیگه‌ای بهش نگاه کنم. صورتم اجازه نمی‌ده.» لبخندی کج و معوج زد که هیچ کمکی به کمتر افسرده به نظر رسیدنش نکرد. گفت: «زودی می‌آم پیدات می‌کنم. می‌رم به کم دیگه از این شراب افتضاح نمیا رو بگیرم.»

به لبه جایگاه چسبیدم، که در نور لرزان یک جین شمعدان روشن شده بود. مهمانان رنگارنگ بسیار بی‌خیال به نظر می‌رسیدند، از نوشیدنی و رقص و خنده برافروخته شده بودند. به نظر نمی‌رسید هیچ کدامشان متوجه شوند که چطور سربازان عالی‌رتبه پادشاه نمیا مثل خود مرگ در میان آن‌ها پرسه می‌زنند و زره‌های سیاه شب‌گون به تن دارند. من تک‌تک‌شان را گشتم و با خود گفتم که کاپیتان شان -نامزدم- ممکن است کجا ممکن باشد. زیر نور شمع، به نظر می‌رسید حلقه بزرگی که به من داده، شعله را در زوایای خود به دام انداخته است.

سنگ اسپینل به رنگ دریای خاکستری تیره در طوفان بود. اسپینل‌ها در مجمع‌الجزایر لوکوسی یافت نمی‌شدند. آن‌ها فقط از قاره شمالی اوبلیا استخراج می‌شدند، و هیچ کاپیتانی از هیچ پادشاهی توانایی خرید چنین سنگی را نداشت. فقط می‌توانستم فرض کنم که نمیا آن را به او داده است.